



پس زندگی اش از این پس قرار بود این گونه بگذرد! سینه به سینه مواجه شدن با غم و حسرت، قبول یک رنج تازه، نه فریادی نه اعتراضی؛ باری گران بر دوشش سنگینی می کرد که او تاب و تحمل آن را نداشت. با این افکار نفسی از سینه اش بیرون زد که به «آه» شبیه بود. وحشت زده نگاهی به شاکی هایش انداخت و چند قدم جلو رفت. سربازی که پشت سرش و به اصطلاح مراقبش بود معترضانة گفت:

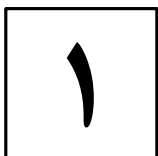
– کجا خانم؟! –

– اجازه بدید یه لحظه با شاکی هام صحبت کنم.

سرباز هم دوشادوشش قدم برداشت. مقابل آقای شکوری و خادمی ایستاد. ترس در تمام جانش رخنه کرده بود و اگر هم می خواست نمی توانست پنهانش کند. حق داشت! تا به حال پایش به کلانتری و اینگونه جاها باز نشده بود. در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود و چانه اش و حتی دست هایش می لرزید خطاب به آقای شاکری و خادمی که بی اعتنا به حضور او با همدیگر صحبت می کردند ترسان و با لحنی ملتمسانه گفت:

– آقای شاکری، آقای خادمی خواهش می کنم یه ماه دیگه بهم وقت بدید، قول میدم تو این یک ماه هر طور شده پولتون رو جور کنم.

آقای شاکری که شخصیت تند و عصبی تری داشت با اخم نگاهی تحقیرآمیز به سر تا پایش انداخت و با صدای نه چندان آرامی گفت:



—اگه می‌تونستی پول جور کنی تو این مدت راست و ریستش می‌کردی، یعنی ۶ ماه فرصت کمی برای پرداخت بدهیت بود؟

—چیکار باید می‌کردم که نکردم؟ شما که دیدید به هر دری زدم. رفتم وام بگیرم که با توجه به شرایطم هیچ بانکی حاضر نشد بهم وام بده، اونی هم که حاضر به دادن وام شد چند برابرش رو می‌خواست تحت عنوان سود ازم پس بگیره اون هم با اقساط سنگین و بلند مدت که واقعاً پرداختش از عهده من خارج بود. خونه‌ام رو واسه فروش گذاشتم که با این بازار کساد خونه که هیچ کس حاضر به معامله نیست و همه منتظرند فرجی بشه و بعد از این برجام قیمت خونه‌ها شکسته شه و پایین بیاد، خونه هم رو دستم موند و هیچ کس نخرد. با این اوصاف چیکار باید می‌کردم؟!

این بار آقای خادمی گفت:

—با این وصف شما بگید ما باید چیکار کنیم؟! صحبت ۳۰۰ میلیون پوله؛ انتظار که ندارید از خیرش بگذریم؟

—من کی چنین حرفی زدم که از پولتون بگذرید؟ من میگم باهام راه بیایید، شما که بهتر از هر کسی میدونید تو این اتفاق من هیچ تقصیری نداشتم و اون از خدا بی‌خبر چطور سرم کلاه گذاشت و پولم رو یعنی در اصل پول شما رو بالا کشید.

از روی استیصال و بدبختی سرش را چندین مرتبه به طرفین تکان داد و قطره اشکی که آرام از گوشه چشمش قصد پایین ریختن داشت را پاک کرد و پر تمنا گفت: —از تون خواهش کردم هر کدومتون به جای بدهی یه دونگ از خونه‌م رو بردارید، این طوری هم شما به پولتون می‌رسید و هم من شر این بدهی از سرم کم میشه.

این بار آقای شکوری که کاسه صبرش سرریز شده بود با فریاد کلام دختر جوان را قطع کرد.

—آخه چرا حرف بی ربط می‌زنی؟! یه دونگ خونه تو به چه کار ما میاد؟! حالا که سند خونه شش دنگ به اسم خودته رو دستت باد کرده چه رسد به زمانی که یه خونه فسقلی سه تا صاحب پیدا کنه که فردا روز هر کی یه ساز بزنه و یکی بخواد بفروشه و یکی نخواد... دختر جان در اون صورت هر کی بخواد اون خونه رو بخره باید با سه نفر سر و کله بزنه که هیچکی حاضر نیست چنین حماقتی بکنه... ما صاااب یه دونگ خونه تو بشیم که چی بشه؟! که بعد از چند ماه یا چند سال دیگه واسه مون پول بشه و

ما به پولمون برسیم؟! جدای از تمام این گیر و گرفت‌ها ما به پول نقد احتیاج داریم. بازار کار کساده و ما پول و سرمایه می‌خواهیم نه یه دونگ خونه تو رو... هیچ میدونی سود پولمون تو همین ۶ ماهه چقدر می‌شد؟ حالا که ما بهت لطف کردیم و از سود پولمون گذشتیم و به اصلش رضا دادیم شما پررو و متوقع تر شدی؟

همه درها به رویش بسته شده بود؛ نه التماس جواب می‌داد و نه فکرش درست کار می‌کرد که راه حل بهتری پیدا کند. احساس خفقان داشت، نفسش به خاطر بغضی که در گلویش گره خورده بود به سختی بالا می‌آمد، عرق سردی که نشانه ترسش بود را با پشت دست از روی پیشانی اش پاک کرد. هر قدر بیشتر به اطراف نگاه می‌کرد تنش بیشتر به لرزه می‌افتاد. دیدن ساختمان کهنه کلانتری و دیوارهای کثیف و فرسوده که حتی در قسمت‌هایی از آن یادگاری‌هایی با خط ناخوش و کج و معوج نوشته شده بود و همچنین چهره خسته سربازها و پرسنل که بعضاً آفتاب سوخته هم شده بودند، بیشتر عمق فاجعه را به او خاطر نشان می‌کرد. نگاهی به ته راهرو انداخت به امید رسیدن منجی‌های نجاتش! اما هیچ نشانه‌ای از آنها نبود و برعکس تا جایی که چشم کار می‌کرد زندانیان و متهمانی بودند که با دست‌های دست بند زده از کنارش رد می‌شدند و یا زنان و مردان شاکی که با فریاد و دعوا سعی داشتند همان جا حق شان را طلب کنند. لبخند تلخی روی لبش نشست، گیج و منگ بود؛ وضعیت او هم دست کمی از آنها نداشت با این تفاوت که شاکی‌های او کمی محترمانه‌تر رفتار می‌کردند. توجهش به سرباز و دو متهمی جلب شد که سرباز دست یکی را به دست دیگری دستبند زد و به همین ترتیب زنجیری را هم به پایشان بست که صدای داد و اعتراض متهم‌ها بلند شد که...

—مگه قاتل گرفتی یا ما شیرین عقلم که زنجیر به پامون می‌بندید؟

—ساکت، دستوره که دست و پاتون رو باید زنجیر کنم!

متهم دیگر که سر و رویش هم کیبود و گوشه لبش خونی بود، با فریاد گفت:

—حداقل به هر کدوممون دستبند جدا بزن، من نمی‌خوام دستم به دست این عوضی بسته شه.

سرباز رویی ترش کرد و خطاب به هر دو گفت:

—خیال می‌کنید کجا تشریف آوردید که امر و نهی می‌کنید و سفارش ویژه

می دید... ساکت، دستبند کم داریم، تا زندان با هم کنار بیایید تا...
اسم زندان که آمد ناخودآگاه سیلاب اشکش جاری شد و تنش لرزید. اگر واقعاً کار او هم به زندان می کشید چکار باید می کرد؟ یک بار دیگر عاجزانه نگاهی به شاکی هایش انداخت اما دریغ از کمی توجه به او؛ هر دو خسته و کلافه چشم به در اتاق افسر کشیک دوخته بودند و منتظر بودند تا اسمشان برای رسیدگی به دعویشان خوانده شود.

– وینا جان، دردت به جون خاله اینجا چیکار می کنی؟

بی اختیار با شنیدن صدای خاله اش نفسی از سر آسودگی کشید، به سویش برگشت و؛ چند لحظه بعد در آغوش خاله، سر روی شانهاش گذاشته بود و گریه می کرد و یک بند می گفت:

– خاله کمکم کنید... نذارید کارم به زندان بکشه...

– معلومه که نمی دارم خاله جان... هر کاری از دستمون بریاد انجام میدیم.

– وینا جان باهاشون صحبت کردی؟ حرف حسابشون چیه؟

از آغوش خاله جدا شد و رو به عمو جمشید، شوهر خاله اش، با بغض پاسخ داد:
– سلام عمو جمشید... بله، باهاشون حرف زدم به هیچ صراطی مستقیم نیستند. میگم بهم وقت بدید، میگن ۶ ماه بهت وقت دادیم. میگم بیاید هر کدوم یه دونگ از خونه ام رو بردارید، میگن ما پول نقد میخواییم یک دونگ خونه تو به چه کارمون میاد... نمیدونم دیگه باید چیکار کنم عمو!

– خیلی خب تو آروم باش تا منم برم باهاشون صحبت کنم بلکه رضایت بدن...
جمشید به سمت شاکی ها رفت و رویا دست خواهر زاده اش را در دست گرفت و نوازشش کرد و دلداریش می داد که «بالاخره مشکل حل خواهد شد و همه با هم به منزل بر می گردند». سرباز همراه مقابلشان ایستاد و گفت:

– خانم لطفاً از هم فاصله بگیرید...

رویا عصبانی و طلبکار به سمت سرباز برگشت و با لحن نه چندان دوستانه ای گفت:

– مگه قاچاقچی گرفتید یا قاتل، سر بچه ام رو کلاه گذاشتند و پولش رو خوردند، آدم که نکشته مثل مفتش و ایستادید بالا سرش...

– خانم ما هم ماموریم و معذور؛ چون شاکی داشته و از درخونه ش من آوردمش خودم هم باید تحویل افسر بدم.

نگاه هر دو زن به سمت جمشید که با شانهاش آویزان برمی گشت کشیده شد و از بحث با سرباز دست کشیدند. دردی در قفسه سینه وینا پیچید. مشخص بود که جمشید هم راه به جایی نبرده، با این وجود رویا از همسرش پرسید:

– چی شد جمشید؟

– راضی نمیشن، بدجوری یک کلامن میگن فقط پول نقد می خواییم؛ شکوری نه اون یکی شون، میگه اگه واقعاً بخوایید سرمون بدوونید و همین امروز پولمون رو ندید یا چکها مون رو می فروشیم به شر خر، یا...

وینا خیلی خوب متوجه بود بعد «یا» چیست... «یا» زندان؛ اما جمشید برای حفظ روحیه وینا و در حضور همسرش از گفتن آن کلمه امتناع کرده بود. جمشید برای عوض کردن مسیر صحبت در ادامه پرسید:

– وینا از اون مردک کلاهدار هیچ خبری نشده؟ پلیس نتونسته رد و نشونی ازش بگیره؟

نه جمشید و نه رویا متوجه نبودند اسم شر خر بیشتر از زندان هراس به جان او انداخته بود؛ تکلیفش در زندان که مشخص بود اما اگر سرو کله اش به شر خر می افتاد واقعاً مشخص نبود چه اتفاقاتی برایش پیش خواهد آمد و کارش به کجاها کشیده خواهد شد! بعد از مکثی طولانی نگاهش به نگاه رویا که نگران و ترسیده تر از او بود و اشک در چشمش جمع شده بود، افتاد. برای اینکه خودش را بیشتر نبازد، مغموم و گرفته جواب عمو جمشید را داد.

– نه عمو، هیچی... خدا ازش نگذره این وسط من قربونی کثافت کاری اون شدم. رویا انگشتان دو دستش را عصبی در هم می فشرد و پریشان احوال از همسرش پرسید:

– حالا باید چیکار کرد جمشید؟ خودمون نمی تونیم پول رو جور کنیم؟

– چرا، من بهشون گفتم نصف مبلغ رو نقد همین الان بهتون میدم بقیه ش رو هم چند روز دیگه براتون جور می کنم؛ ولی رضایت نمیدن و میگن «خسته شدیم از بس صبر کردیم، یا همین امروز همه پولمون رو می گیریم یا شکایتمون به قوت خودش

باقیه»

– خدا از شون نگذره، حالا خوبه خودشون در جریان همه ماجرا هستند و میدونن که این دختر بینوا هیچ تقصیری نداشته...

– گفتن این حرفها هیچ فایده‌ای نداره رویا، به داداشت خبر بده که هر چقدر میتونه کمک کنه، من خودم نصف مبلغ رو پرداخت می‌کنم، بقیه‌ش رو هم باید دست به دست هم بدیم و جور کنیم.

– داداش باید تو راه او مدن به اینجا باشه، چون داشتیم می‌اومدیم بهش خبر دادم اونم گفت: «شما برید منم خودم رو می‌رسونم» پس بهش زنگ بزنگم نیاد اینجا، بره پول جور کنه. بهتره به لیلی هم بگم که اونهم هر چی از دستش برمیاد کمک کنه. – نمی‌دونم دیگه به هر کی که به فکر ت میرسه خبر بده که هر چه زودتر شر این غائله رو بخوابونیم.

در آن لحظات وینا از خدا فقط یک چیز می‌خواست و آن هم مرگ بود. از فرط خجالت حتی توان بالا نگه داشتن سرش را نداشت. خودش را یک موجود بی دست و پا و بدبخت می‌دید که مایه عذاب و دردسر همه شده بود. جدای از درد ترس و اضطرابی که از صبح دامن گیرش شده بود، شرمندگی و عذاب وجدان هم به آن اضافه شده بود. رویا برای گرفتن گوشی و تماس با برادر و دخترش رفته بود و وینا و جمشید تنها مانده بودند. جمشید دو دستش را پشت کمر در هم گره زده بود و پشت سر هم نفس‌های عمیق می‌کشید. وینا، سر به زیر و شرمسار در حالی که حتی لباس‌های تنش از ترس و خجالت خیس از عرق شده بود مقابل جمشید ایستاد و اشک روی گونه‌اش را با پشت دست پاک کرد و گفت:

– خواستم جلوی خاله مخالفت کنم که مجبور نباشم باهاش جر و بحث کنم، اما من راضی نیستم شما به خاطر من به زحمت بیفتید. من اجازه نمیدم هیچ کدوم از شما ثمره زحمت و تلاش چند ساله تون رو به راحتی به خاطر من از دست بدید. این گندیه که خودم به بار آوردم و وظیفه خودمه که به طوری رفع و رجوعش کنم.

– وینا جان، ما همه از یک خانواده‌ایم. بالاخره تو این روزها باید به درد هم بخوریم، درست؟

– اما عمو فکرش رو کردید من چطور باید این همه پول رو بهتون پس بدم؟

– به طلبکارا ت چطور می‌خواستی پس بدی به ما هم همون طور؛ در حال حاضر مهم‌ترین مسئله اینه که از این مخمصه نجات پیدا کنی. ما هم که عجله‌ای برای گرفتن پولمون نداریم. سر فرصت یا وام می‌گیری یا خونه ت رو می‌فروشی و بدهیت رو به ما پرداخت می‌کنی. فعلاً دعا کن بتونیم پول رو جور کنیم. در عوض این هم درس عبرتی برای تو شد که به راحتی به هر کسی اعتماد نکنی و بی مشورت با بزرگتر کاری نکنی.

دل وینا هنوز هم رضا نمی‌داد خانواده‌اش از همه چیزشان به خاطر او بگذرند. بنابر این به این نیت که آخرین تلاشش را کرده باشد به سمت طلبکارها راهی شد که جمشید پرسید:

– کجا وینا؟

– برم آخرین صحبت‌ها و خواهش هام رو بکنم بلکه چند ماه دیگه بهم فرصت بدن.

جمشید جدی و ناراحت گفت:

– لازم نکرده خواهش کنی؛ بیا خودمون مشکل رو حل می‌کنیم.

– اشکال نداره عمو... فرصت گرفتن از شون ارزش این رو داره که شما همه سرمایه و پس انداز تون رو بابت من ندید.

و بدون اینکه فرصت اعتراض دیگری به شوهر خاله‌اش بدهد رفت. شکوری به محض دیدنش زهر خندی زد و با طعنه گفت:

– مثل اینکه شانس بدجوری باهات یاره که هر کی تو اتاق افسره حالا حالاها قصد بیرون او مدن نداره.

– من اگه شانس باهام یار بود که سر از اینجا در نمی‌آوردم... آقای شکوری، آقای خادمی از تون خواهش می‌کنم یکی، دو ماه دیگه بهم فرصت بدید. منم مثل دختر خودتون، فکر کنید دختر خودتون در این شرایط گرفتار شده. لطفاً کمک کنید، زندان افتادن من هیچ مشکلی از شما حل نمی‌کنه و شما رو به پول نمی‌رسونه من باید آزاد باشم که بتونم بدهیم رو پرداخت کنم.

آقای خادمی که از این انتظار کشنده خسته شده بود با عصبانیت گفت:

– اگه دختر من پاش به این جور جاها کشیده می‌شد خودم گردنش رو خرد

نگاه رویا و وینا به پشت سر کشیده شد. دایبی ایرج، تنها دایبی وینا و خاله رویا تنها خاله اش بود که در حال حاضر تمام قوم و خانواده اش محسوب می شدند. ایرج از رویا بزرگتر بود. استاد بازنشسته دانشگاه بود و به خاطر شخصیت محکم، نجیب و در عین حال منحصر به فردی که داشت همه احترام خاصی جدای از بزرگتر بودن، برایش قائل بودند. اگر توانسته بود این بی آبرویی را در مقابل خاله اش تحمل کند قطعاً در مقابل دایبی اش کم می آورد و از خجالت آب می شد. سر به زیر و با شرمی پنهان در کلامش سلام کرد. دایبی ایرج، طبق عادت دستی به سبیل سفید پشت لبش کشید و آن را به طرفین تاب داد و سر خواهر زاده را در آغوش کشید و بوسیدش...

– خوبی دایبی جان؟

باز هم بغض کرد، برای مهار اشکش لبش را گزید و گردنش را کج کرد. آه عمیقی کشید و جواب داد:

– می بینید که دایبی...

– درست میشه، غصه نخور دخترم...

با رویا هم احوالپرسی کرد و دست جمشید را گرفت، با هم به سمت دیگر راهرو رفتند و کمی با هم اختلاط کردند. بعد از چند دقیقه دو مرد نزد آنها برگشتند و دایبی دستی روی شانه دختر گذاشت و گفت.

– هر طور شده این مبلغ رو فراهم می کنیم دایبی جان، مشکل این جاست که زمان محدوده و ما این همه پول رو به صورت نقد و آماده نداریم. خونه، اتومبیل و حتی زمین هست که به جای بدهیت پرداخت کنیم اما اون طور که آقا جمشید میگن گویا این آقایون به هیچ کدوم از اینها رضایت نمیدن و فقط پول نقد میخوان... علی ای حال من به سودابه سپردم همه حساب هامون رو...

– خانم ماهر...

نگاه هر چهار نفر به سمت عقب و مرد کت و شلوار پوش و اتو کشیده ای که کیفی در دست داشت و به وینا زده بود کشیده شد. وینا به سختی آب دهانش را قورت داد. این مرد را نمی شناخت و ترسی ناشناخته از دیدن او به جانش افتاد. حق هم داشت! این روزها با حال و روزی که پیدا کرده بود حتی از سایه خودش هم می ترسید. وحشت زده و با چانه ای لرزان سری تکان داد و گفت:

می کردم! شما چه بیرون از زندان باشی چه داخل زندان ما به پولمون نمی رسیم! حداقل این طور خیالمون راحت که سرمون رو شیره نمالیدی و پولمون رو بالا نکشیدی و یه آب هم روش و راس راس راه بری و عین خیالتم نباشه.

آقای خادمی با حرف هایش به اندازه کافی تحقیرش کرده بود اما تحمل شنیدن تهمت دزدی را نداشت. از عصبانیت می لرزید، بس بود تا به حال هر چه از زبان این دو مرد زبان نفهم شنیده بود. صدایش را بالا برد؛ گرچه از شدت ضعف و ناراحتی کلمات به سختی از دهانش بیرون می آمدند:

– شما چطور به خودتون اجازه میدید به من تهمت دزدی بزنید؟ خودتون که در جریان همه امور بودید اصلاً خود شما بودید که اون صراف خدانشناس رو بهم معرفی کردید! اون وقت حالا خودتون رو کشیدید عقب و من شدم شریک دزد...

جمشید با شنیدن صدای دختر با گام های بلند به سمتش رفت و دستش را گرفت و کشید و با غضب گفت:

– مگه نگفتم لازم نیست بری باهاشون حرف بزنی؟

رویا در حالی که به سختی سعی داشت چهره ای خون سرد و راضی از مکالمه نشان دهد به سمتشان آمد، اما نمی توانست غم عمق نگاهش را از خواهر زاده اش پنهان کند. خود وینا خیلی خوب به این واقعیت واقف بود که آماده کردن این همه پول در این زمان کوتاه برای خانواده اش کاری دشوار است.

– داداش همین نزدیکی ها بود، گفت: «همین الان خودم میام» به لیلی هم گفتم، اونم کلی سرم داد و بیداد کرد که چرا زودتر خبرش نکردم. گفت که از سر کار مرخصی می گیره و هر کاری از دستش بر بیاد انجام میده.

– عمو جمشید، خاله جون، من واقعاً شرمنده ام... نمی دونم لازمه این همه خودتون رو به خاطر من به دردسر بندازید؟

– بله که لازمه خاله جان؛ یعنی توقع داری ما دست رو دست بذاریم که تو رو بفرستن زندان و اون وقت خودمون با خیال راحت زندگی مون رو بکنیم؟!!

– آخه این مشکل و اشتباه من بوده، شما چرا باید چوب ندانم کاری من رو بخورید؟

– آقا ایرج هم رسیدن!!

...بله...

...خانم وینا ماهر؟

...بله خودم هستم... شما؟!

مرد دست در جیب کتش کرد و کارتی را به سمتش گرفت و پاسخ داد:

...کیهانی هستم... وکیل پایه یک دادگستری...

...این آقایون که خودشون منو کشوندن کلانتری دیگه چه احتیاجی به وکیل

داشتند؟!

...خیر، اشتباه نشه من وکیل طلبکارهای شما نیستم، موکل من شخص دیگری

هستند و من از طرف ایشون حامل رسوندن پیشنهادی براتون هستم!

وینا با واهمه‌ای که پیش از پیش به جانش افتاده بود، نگاهی با خاله و دایی رد و

بدل کرد و با هراس پرسید:

...چه پیشنهادی؟!

...از نظر شما مانعی نداره در حضور بقیه پیشنهادم رو مطرح کنم؟

وینا متعجب از این سؤال و پیشنهاد غیر منتظره‌ای که در انتظارش بود، بدون

مکث گفت:

...خیر... غریبه‌ای بینمون نیست و همه اعضای خانواده‌م هستند.

...راستش جناب مهندس موکل من، به تازگی یک کارگاه طلاسازی رو افتتاح

کردند. از چند ماه قبل ایشون تحقیقات وسیعی رو در زمینه طراحی و ساخت طلا و

تراش سنگ‌های قیمتی برای استخدام نیروی کار شروع کردند و متوجه شدند مد و

سلیقه جوونها این روزها در بازار طلا، طراحی‌های سبک و نازک و البته خاصه؛ بین

چندین طلا فروشی تحقیق کردند تا بیشتر با مدلها و طراح‌های این سبک کار آشنا

باشن... سرتون رو درد نیارم، ایشون بین طراحان و طلا سازهای مختلف از کارهای

شما بیشتر خوششون اومد و به من سپردن که هر طور شده شما رو پیدا کنم و به

استخدام کارگاه ایشون در بیارم. من هم چند روزی دنبالتون بودم که محل کار یا

حداقل شماره‌ای از تون پیدا کنم که در نهایت متاسفانه امروز ردتون رو اینجا پیدا

کردم.

...خودتون که می‌گید متاسفانه... شرایط من رو که می‌بینید؛ نه در شرایطی

هستم که به فکر کار جدید باشم و نه کمکی از دستم برای جناب مهندس شما برمیاد.

...بله درسته، دلم می‌خواست در شرایط بهتری این ملاقات شکل می‌گرفت اما...

در هر حال، من قبل از اینکه خدمت شما برسم با جناب مهندس صحبت کردم و

شرایط شما رو توضیح دادم. اگر اشتباه نکنم بدهی شما حدود ۳۰۰ میلیون باید

باشه، درسته؟

دایی ایرج حیرت زده و در عین حال متعجب پرسید:

...شما این اطلاعات دقیق رو همین امروز و ظرف همین یکی، دو ساعت به دست

آوردید؟!

...بخشید جناب... اسم شریف تون رو هنوز نمی‌دونم!

...کاشف هستم...

...بله جناب کاشف؛ خدمتتون عرض کردم پیدا کردن خانم ماهر چند وقتی زمان

برد و طی این مدت متوجه شدم که ایشون بابت خرید سنگ‌های قیمتی با یه تاجر

سنگ وارد معامله شدند، اما آقای به اصطلاح تاجر پول نه تنها ایشون بلکه عده

دیگری رو هم بالا کشیدند و به بهانه خرید سنگ از کشور خارج شدند و دیگه هم

برنگشتند. از طرفی خانم ماهر چون خودشون وسیع مالی برای پرداخت قیمت

سنگ‌ها نداشتند با مشتری‌های ثابت شون به توافق میرسن که قبل از شروع کار و

رسیدن سنگ‌ها، پول و هزینه تراش رو از اونها بگیرند و وقتی آقای تاجر فرار کردند

ایشون موندند با سنگ‌هایی که هیچ وقت به دستشون نرسید و کلی چک برگشتی که

بابت پیش خرید و تراش سنگ به مشتری هاشون داده بودند. اطلاعاتم که درسته

جناب کاشف؟...

دایی ایرج با تایید سرش را تکان داد. آقای کیهانی ادامه داد:

...متاسفانه یا خوشبختانه در هر صنف و کاری خیلی سریع خبرها پخش میشه و

با کمی تحقیق میشه در مورد هر شخصی که در اون صنف مشغوله اطلاعات کاملی به

دست آورد.

این بار رویا سکوت را جایز ندانست و با تحیر پرسید:

...با این وجود که در جریان همه چیز هستید، بخشید که سؤال می‌کنم اما اینجا

چکار می‌کنید؟!

– خدمتتون عرض می‌کردم که قبل از اومدن به اینجا با جناب مهندس صحبت کردم؛ ایشون از شرایطی که برای خانم ماهر پیش اومده بسیار متاثر شدند و قبول کردند بدهی ایشون رو تمام و کمال پرداخت کنند.

چشم‌های هر چهار نفر از حدقه بیرون زده بود. به خصوص وینا که اصلاً به شنیده‌هایش اعتماد نداشت و گیج و گنگ نگاهش بین دایی و خاله می‌گشت. به نظرش این پیشنهاد به شوخی احمقانه‌ای بیشتر شبیه بود. فکری که از ذهن او می‌گذشت را جمشید به زبان آورد.

– ببخشید آقای کیهانی، آقای مهندس شما چرا باید چنین کاری بکنند؟ پرداخت ۳۰۰ میلیون بدهی کسی که هیچ شناختی از شون ندارند فقط به این دلیل که از کارش خوششون اومده؟! به نظرتون یه کم عجیب نیست؟!

– خیر عجیب نیست چون ایشون در ازای این کار مطالباتی از خانم ماهر دارند.

– چه مطالباتی آقا؟!

انگار همه ذهنش را می‌خواندند و زبان گویای او شده بودند. ایرج عصبی و مضطرب دستی به پشت لبش کشید و منتظر جواب ماند.

– خانم ماهر باید به اندازه و جهی که بابت بدهی شون پرداخت میشه سفته امضاء کنند، از طرفی چون بنده وکیل تام موکلم هستم و میتونم به جای ایشون مفاد قرارداد رو ثبت و امضاء کنم، قراردادی بین من و خانم ماهر منعقد میشه و ایشون طبق این قرارداد باید متعهد بشن که به جای پرداخت بدهی شون سه سال درگاره مهندس بدون دریافت حقوق کار کنند و چنانچه هر وقت تعهدشون رو نادیده بگیرند و مفاد قرارداد رو زیر پا بگذارند سفته‌های ایشون به اجرا گذاشته میشه... به عبارتی ایشون به مهندس بدهکار میشن که در ازاش می‌بایست سه سال برایشون کار کنند. بعد از اتمام سه سال چنانچه مایل بودند که اطمینان دارم تمایل پیدا خواهند کرد، این امکان برایشون هست که در کارگاه به کارشون ادامه بدن که البته بعد از سه سال حقوق مکفی دریافت خواهند کرد.

بی اراده صدای خنده وینا بلند شد! به نظرش این مسخره و غیر منطقی‌ترین پیشنهادی بود که می‌شد به او داد! سه سال بیگاری بدون پرداخت حقوق و کمترین حق الزحمه‌ای...

صدای خنده وینا توجه شکوری و خادمی را به سمتشان کشاند. چند قدم به سمت آنها برداشتند و شکوری با طعنه گفت:

– کبکتون خروس می‌خونه خانم ماهر!

– خروس چیه... بلبل می‌خونه! بازم گلی به جمال شما آقایون، واقعاً...

و نگاهی تند و گزنده به کیهانی که متعجب نگاهش می‌کرد، انداخت.

– مورد خنده داری پیش اومده خانم؟!

– بله آقای وکیل... خنده دارتر از این که جناب مهندس شما از موقعیت بد من

سوء استفاده می‌کنند و به عبارتی قصد دارن به نفع خودشون از من بیگاری بکشند؟!

– چه سوء استفاده‌ای خانم؟! کدوم بیگاری؟! ایشون پیش پیش ۳۰۰ میلیون

بابت کار با شما پرداخت می‌کنند. کدوم صاحب کاری حاضره این کار رو انجام بده؟

اونهم در شرایطی که نیروی کار بی دردرس در جامعه فراوونه.

– پس چرا جناب مهندس شما سراغ همون نیروهای کار بی دردرس نمیرن؟

– گفتم که ایشون از کار شما خوششون اومده و به نظرشون تو کارهای شما

خلاقیت خاصی هست، چون از روی عادت همیشه دنبال نبوغ و کارهای خاص

هستند.

صحبت ۳۰۰ میلیون که به میان آمد شاخک‌های شکوری و خادمی تیز شد.

چندین بار خطاب به جمع پرسیدند:

– داستان چیه؟ جریان ۳۰۰ میلیون چیه؟

و چون کسی حوصله جواب پس دادن به آنها را نداشت دست آقای کیهانی را

گرفتند و به گوشه‌ای خلوت از راهرو بردند. سکوتی تلخ بین همه برقرار شده بود، انگار

مغزهایشان هنگ کرده بود و قدرت تجزیه و تحلیل نداشت. لیلی نیز سر بزنگاه

رسید.

– قربونت برم ویناجان، آخه تو چرا باید کارت به این جور جاها کشیده بشه؟!

لیلی دوست، خواهر، دختر خاله، محرم راز و همراه همیشگی وینا بود... همدیگر

را محکم در آغوش گرفته بودند و وینا سر بر شانه دختر خاله‌اش بنا می‌گذاشت که سر

گذاشت. کم مانده بود قلبش از جاکنده شود، در شرایط و دوراهی بدی گرفتار شده

بود حس چندان خوشی‌ندی نسبت به این آقای وکیل نداشت اما ظاهراً در حال

حاضر فرشته نجاتش بود. شکوری و خادمی در حالی که نگاهشان بر عکس چند دقیقه قبل که سرشار از انزجار و سرسختی بود، برق رضایتی داشت به سمت آنها برگشتند و با حالت طلبکارانه‌ای رو به وینا گفتند:

– چرا دس دس می‌کنید خانم؟ باید از خداتون باشه کسی پیدا شده و حاضره همه بدهی تون رو نقد پرداخت کنه... معطل چی هستید؟ نکنه دلتون میخواد برید زندان؟!

لیلی حیران و سرگشته نگاهی به جمع انداخت، اما قبل از اینکه سؤالی بپرسد مادرش رو با کنارش قرار گرفت و درگوشی شروع به گفتن ماقوع کرد. دوباره ایرج در حکم بزرگتر وینا پرسید:

– آقای کیهانی ما بطور باید یقین پیدا کنیم که این آقای مهندس شمانیت شون خیره؟

آقای کیهانی پوزخندی زد و سرش را چند بار به طرفین تکان داد. بانوک کفشش چند ضربه به کف کثیف زمین زد و گفت:

– آقای کاشف متوجه منظور تون نمیشم! یعنی شما دلیلی بالاتر از ۳۰۰ میلیون پول میخواید؟ به نظر شما این وسط کی بیشتر ریسک می‌کنه و ضرر می‌کنه؟ آقای مهندس یا خانم ماهر؟

– در ازاش ۳۰۰ میلیون وثیقه می‌گیرن، صدقه که نمیدن.

– یعنی شما انتظار دارید بدون هیچ قرار و ضمانتی چنین مبلغ کلانی جا به جا بشه. آقای کاشف صحبت ۳۰۰ میلیون پوله نه دو، سه میلیون... به هر حال از نظر من هر طور که محاسبه کنید این آقای مهندس هستن که متضرر میشن چون سرمایه‌شون رو به صورت نقد پرداخت می‌کنند و این سرمایه ظرف چند سال آینده قراره بهشون برگرده، اونهم در شرایطی که همه چی طبق پیش بینی‌های ایشون و درست پیش بره و کارگاه برایشون سودآوری داشته باشه در غیر این صورت که این قرارداد با خانم ماهر برای ایشون فقط ضرر بوده.

– کدوم ضرر آقا؟! ایشون سه سال از من مجانی کار می‌کنه، لابد انتظار دارن تمام کارهای کارگاهشون رو انجام بدم... در این صورت باز هم ایشون متضرر میشن؟

– خانم ماهر یه سؤال از خدمتتون دارم؛ شما این چند ساله که کار کردید آیا سالی

بیشتر از ۱۰۰ میلیون در آمد داشتید؟! اگر این طور بوده پس جای تعجب داره که بعد از چند سال، چرا بابت ۳۰۰ میلیون کارتون باید به کلانتری و زندان بکشه! من اطمینان دارم که شما هر جا که بخواید کار کنید محاله بتونید سالی ۱۰۰ میلیون در آمد داشته باشید... پس آقای مهندس نهایت سخاوت رو در حق شما انجام دادند و بالاترین درآمد سالیانه رو براتون در نظر گرفتن.

خادمی مقابلش ایستاد و نگاهی پراسان تحویل وینا داد و عصبی پرسید:

– این صحبت‌ها به ما دخلی نداره ما حاضر نیستیم از شکایت مون گذشت کنیم با وجود شرایط مطلوبی که پیش اومده نمی‌تونم بفهمم دلیل مخالفت و وقفه تون چیه؟!

دستی روی شانهاش خورد. برگشت. لیلی بود؛ لبخندی به روی دختر خاله‌اش زد و معنادار پرسید:

– حق با اونهاست... برای چی قبول نمی‌کنی؟

– نمی‌تونم لیلی ریسک کنم. قبول سه سال کار کردن اجباری برای کسی که هیچ شناختی از خودش و محیط کارش ندارم اونهم بدون حقوق، کار سختیه.

– خواهر من شما حاضر نیستید از باب کار کردن برای کسی که حاضره همه بدهی تون رو بده و از زندان نجاتتون بده خطر کنید، اما انتظار دارید ما بیشتر بهتون وقت بدیم که آیا بتونیم صاحب پولمون بشیم یا نه! ما تا همین الانش هم کلی متضرر شدیم و از بهره پولمون گذشتیم. شما هم بهتره به خاطر نجات خودتون این ریسک رو بپذیرید و پیشنهاد این آقا رو قبول کنید.

آقای شکوری بود که باز هم عصبانی و مدعی با فریاد حقش را مطالبه می‌کرد.

– شما به هر حال صاحب پولتون میشید. دیر و زود داره اما سوخت و سوز نداره. به محض اینکه خونه‌ام فروش رفت من پول شما رو البته با سودش پرداخت می‌کنم که این قدر چوب سود پولتون رو تو سر من نکوبید.

– شما چرا نقد رو ول کردید چسبیدید به نسیه... ما تحمل مون طاق شده خانم، چقدر باید تاب بیاوریم که آیا خونه تون فروش بره یا نه. اگر همین الان با این آقا به توافق رسیدید و بدهی ما رو دادید که فیهالمراد، در غیر این صورت خودتون رو برای زندان آماده کنید چون ما ابداً کوتاه نمی‌آییم.

لیلی مستاصل و نگران دست و پنا را گرفت و چند قدمی از بقیه فاصله گرفت. با چهره‌ای برافروخته و لحن تند گفت:

– تو دیوانه شدی دختر! فرض کن که خونه ت هم فروش رفت. تو که به هر حال داری کارت رو می‌کنی حالا چه فرقی میکنه برای خودت یا این آقای سوپر من که سرو کله‌ش یک باره تو زندگیت پیدا شده؟ خیال می‌کنی خونه‌ت رو بفروشی از مهلکه نجات پیدا می‌کنی؟! تازه اول بدبختیه دختر! مستاجری و دنبال خونه‌ای گشتن که موقعیت مناسبی داشته باشه و همسایه‌ها و صاحب خونه‌ت آدم حسابی باشن که چشمشون دنبال یه دختر خوشگل و تنها نباشه، کوچکتین مشکلته خواهد بود. جدای از اینکه هر چی در میاری باید بدی بابت کرایه خونه، تازه اگه خیلی خوش شانس باشی و هر سال صاحب خونه جوابت نکنه و مجبور نباشی دوباره ویلون و سیلون پیدا کردن یه خونه خوب باشی... دیوونه جان، میخوایی دوباره از صفر شروع کنی خب با همین بنده خدا شروع کن که به دادت هم رسیده. فکر کردی چند سال دیگه باید کار کنی تا بتونی دوباره صاحب همین خونه ۸۰ متریت بشی؟ گفته باشم با توجه به این سوپر منی که پیدا شده من عمراً اگه بذارم خونه‌ت رو بفروشی؛ حتی اگه امروز بابا و دایی بتونن قرضت رو بدن تو چند وقت دیگه به خاطر اونها باید خونه رو بفروشی چرا میخوایی خودت رو بی سر پناه کنی؟

– ماهر... شکوری... خادمی... بیایید تو اتاق جناب سروان... ماهر، شکوری، خادمی...

سربازی بود که دم اتاق سروان نگهبانی می‌داد و عین نوار ضبط شده این سه اسم را صدا می‌زد. وینا که انگار فراموش کرده بود کجاست و با شنیدن نامش، دوباره موقعیتش را به یاد آورده بود، از ترس و اضطراب دستانش که در دست لیلی بود یخ زد و شروع به لرزیدن کرد.

شکوری از همان فاصله با صدای بلندی پرسید:

– چیکار می‌کنید خانم؟ با این آقا به توافق می‌رسید یا بریم تو؟

وینا نگاه وحشت زده‌اش بین اعضای خانواده‌اش می‌گشت تا کسب تکلیف کرده باشد. اما همه مردد بودند و واقعاً حرفی برای گفتن نداشتند. آقای کیهانی باز نزدیکش شد و با لحن آرامی کسب تکلیف کرد.

– تصمیم تون رو نگرفتید خانم ماهر؟

فرصتی برای کنترل اشکش نداشت. در همان حال که دانه‌های اشک به آهستگی از گونه‌اش پایین می‌ریخت، با چانه‌ای لرزان و دنیایی از غم و اندوه گفت:

– شما هیچ فکرتون رو کردید که اگر قرار باشه من سه سال بدون حقوق برای شما

کار کنم چطور باید مخارج زندگیم رو پرداخت کنم و زندگیم رو بگذرونم؟

– ما فکر اونجاش رو هم کردیم. اون طور که متوجه شدم شما مجموعه دستگاه‌های لازم برای برش سنگ‌های قیمتی رو دارید، درسته؟

– بله... دستگاه برش سنگ رومی‌زی، تراش فست، برش سنگ، فرز انگشتی رو دارم که بخشی از هزینه خرید این دستگاه‌ها رو هم وام گرفتم و در حال حاضر به بانک هم مقروضم...

– ما چون هنوز فرصت تهیه این دستگاه‌ها رو پیدا نکردیم از شما خواهش میکنم دستگاه‌هاتون رو به کارگاه ما منتقل کنید و در عوض هر ماه بابت استفاده از این دستگاه‌ها ما به شما اجاره پرداخت می‌کنیم.

– یعنی وسایل و دستگاه‌ها رو به شما اجاره بدم؟

– بله، در عین حال که خودتون ازش استفاده می‌کنید، ما اجاره‌ش رو پرداخت می‌کنیم و اطمینان داشته باشید این اجاره بها اون قدری خواهد بود که می‌تونید زندگی معمولی و متوسطی رو باهاش بگذرونید.

– ماهر... شکوری... خادمی...

باز صدای سرباز مثل ناقوسی غیر مانوس در راهرو پیچید. لیلی فرصت فکر اضافه و بی ربط را از وینا گرفت و خطاب به کیهانی گفت:

– ببخشید جناب، دختر خاله بنده فعلاً مشاعرش رو از دست داده و فرق بین کار درست و نادرست رو تشخیص نمیده. بله آقا... خانم ماهر شرایط شما رو قبول دارند. وینا گیج و مبهوت چشم به دهان دختر خاله‌اش دوخت.

– اما با عرض معذرت من باید رضایت رو از زبان خود خانم ماهر بشنوم که خدایی ناکرده بعدها مشکلی پیش نیاد.

فشارش افتاده بود، این را از لرزی که به جانش افتاده و تاری چشمانش فهمیده بود. حق با لیلی بود و در حال حاضر می‌بایست بین بد و بدتر به همان بد رضایت

می داد. ریسک بزرگی بود اما چاره‌ای جز پذیرشش نداشت و قبل از اینکه دهان باز کند و رضایت دهد ایرج جلو آمد و کلافه و سردرگم از کیهانی پرسید؟
 - آقای کیهانی ما خاطر جمع باشیم که کار همون کار مربوط به طلا و جواهراته و خدایی نکرده قرار نیست از این دختر بینوا با سفته‌هایی که در دست دارید سوء استفاده ای بشه؟

هیچ کدام به این بعد از قضیه نگاه نکرده بودند. آقای کیهانی دستش را روی شانه ایرج گذاشت و لبخند اطمینان بخشی به رویش زد و با کلامی قاطع و خوش بینانه گفت:

- به شرافتم قسم می خورم که کار همون طلا و جواهراته و قرار نیست هیچ سوء استفاده‌ای شکل بگیره. با این وجود هر وقت که برای اخذ قرارداد رسمی به محضر رفتیم شما می تونید در این مورد هر بندی که لازم میدونید به قرارداد اضافه کنید که چنانچه کاری غیر از طلا سازی از خانم ماهر طلب شد خود به خود تمام مفاد قرارداد باطل بشه؛ خوبه؟

ایرج سری به نشانه رضایت تکان داد و زیر لب تشکری کرد. دوباره کیهانی نگاهش سمت وینا برگشت و پرسید:

- چیکار کنیم خانم ماهر؟!

وینا با دنیایی از فکر و اندیشه مشوش و اضطرابی که سراپایش را گرفته بود، گفت:
 - من موافقم آقای کیهانی... کارهای لازم رو انجام بدید.



شب که سر میز شام، منزل خاله نشسته بود برایش باور کردنی نبود اوست که از این معرکه نجات پیدا کرده و با خیال راحت در کنار خانواده مشغول خوردن شام است. با دلداری‌های لیلی کمی نسبت به این قرارداد کاری دلگرم شده بود اما هنوز ته دلش... نمی خواست بدبین باشد و نگران؛ حتی از این حسش به لیلی هم چیزی نمی گفت که مورد مواخذه‌اش قرار نگیرد اما یک دم خوشحال بود و دمی نگرانی و استرس به جانش می افتاد.

طلبکارها که رضایت دادند، آقای کیهانی تمام موارد حقوقی و قانونی را انجام داد و قرارداد جامع و کامل در محضر نوشته و به امضای طرفین رسید که البته یک بند هم توسط دایی ایرج بابت اطمینان از فعالیت کاری طلا سازی به آن اضافه شد. قرار شد خود آقای کیهانی مقدمات انتقال دستگاه‌ها را به کارگاه «دُر» انجام دهد و وینا از سه روز دیگر، شنبه اول هفته، کارش را از ساعت ۹ صبح تا ۵ بعد از ظهر آغاز کند.



گرچه روز پرنش و سختی را پشت سر گذاشته بود اما بیشتر از یک ساعت بود که برای خوابیدن تلاش می کرد ولی دریغ از لحظه‌ای خواب! تمام اتفاقات روز را بارها در ذهنش مرور کرده بود. پذیرش این که، چنین پیشامدی برایش رخ داده و پای او هم به کلانتری باز شده و حتی از یک قدمی زندان برگشته باشد، سخت بود. شاید اگر در خواب این وقایع را می دید تا سر حد دیوانگی پیش می رفت، اما در واقعیت این روزها را دید و هنوز دیوانه نشده بود و نفس می کشید! شاید هم این صبر و طاقت را از برکت وجود دایی و خاله‌اش داشت که در تمام این سالهای تنهایی حتی یک روز از حال او غافل نشده بودند و همیشه همراه و مراقبش بودند. رویا که واقعاً در هر شرایطی ثابت کرده بود او را به اندازه یزدان پسرش و لیلی دخترش دوست دارد. یزدان تازه از رشته پزشکی فارغ التحصیل شده و برای گذراندن طرحش به یکی از شهرستانهای محروم رفته بود. لیلی فقط دو سال از او بزرگتر بود و چند ماهی بود که با عشقش بهرام که مهندس کامپیوتر بود و در شرکتی کامپیوتری فعالیت داشت از دواج کرده بود، خود لیلی هم در شرکتی در بخش مالی فعالیت می کرد. در واقع لیلی نه تنها دختر خاله‌اش بلکه بهترین دوست و همراهش بود و مثل خواهر دوستش داشت و بودنش را همیشه بزرگترین لطف و نعمت خدا می دانست. دایی ایرج هم کم از پدری برایش نگذاشته بود و در هر شرایطی چتر حمایت و یاری روی سر او پهن کرده بود. ایرج همراه همسرش سودابه که بازنشسته آموزش و پرورش بود زندگی خوب و آرامی در کنار بچه‌ها و نوه‌شان داشتند. ایرج صاحب دو دختر به نام‌های ترانه و ترمه بود. ترانه سی ساله بود و چند سال پیش، با روزه که موزیسین و صاحب آموزشگاه موسیقی

بود، ازدواج کرده و صاحب یک پسر ۵ ساله به نام آراد بودند. ترمه اما همسن او بود منتها با خط فکری کاملاً متفاوت با او، چون تنها دغدغه‌اش رفتن به خارج از کشور بود که البته با مخالفت صد در صد ایرج و سودابه مواجه بود. اما دست از تلاشش بر نداشته و به شدت در حال یادگیری زبان بود به این امید که بالاخره پدر و مادرش را راضی به رفتن کند.

برای چندمین بار خدا را بابت داشتن چنین دایی و خاله مهربان و دلسوزی شکر کرد. اصلا دلش نمی‌خواست تصور کند آن چند ساعت سخت و کشنده در کلانتری را بدون آنها چگونه باید سپری می‌کرد.



دستش را دراز کرد و آلام زنگ گوشی‌اش را خاموش کرد. امروز بنا بود اولین روز کاری‌اش را آغاز کند. دلشوره عجیبی داشت، اما راه فراری نداشت. قرار بود که بسته شده و او هم مجبور به انجام آن قرار بود. شب قبل خوب نخوابیده بود. با کرختی از تخت جدا شد. موه‌های فرفری آشفته در اطراف صورتش را به پشت گوشش راند و به سمت دستشویی رفت.

صبحانه‌اش را خورده بود و آماده جلوی آئینه برای آخرین بار خودش را ورنانداز می‌کرد. طبق آدرسی که از آقای کیهانی گرفته بود محل کارگاه در خیابان جمهوری قرار داشت، قطعاً به خاطر طرح ترافیک نمی‌توانست با ماشین شخصی برود؛ از این رو می‌بایست خودش را به تاکسی و اتوبوس سوار شدن، عادت می‌داد. با این تفکر در آئینه چینی بر ابرویش داد؛ چون معمولاً بدون ماشین شخصی جایی نمی‌رفت! اما باید از همین امروز شروع می‌کرد و به خاطر اینکه روز اول کاری دیر نرسد یک ساعت زودتر بیرون رفت.



از بیرون، نگاهی به ساختمانی که قرار بود محل کار جدیدش باشد، انداخت. ساختمانی یک طبقه که ظاهری قدیمی داشت در ته یک کوچه بن بست... زنگ در را زد و چند لحظه بعد صدای مردی از پشت آیفون بلند شد.



– بله...

– باز کنید لطفاً...

– شما؟

– ماهر هستم، قراره از امروز اینجا کار کنم.

– ها!!!!!!... بفرمایید تو...

در که باز شد ترسان و مردد قدم به داخل گذاشت. وارد راهروی باریکی شد که دو پله داشت. دو پله را که بالا رفت سمت راستش در دیگری بود. دستش که به سمت دستگیره رفت از داخل در باز شد و پیرمردی با چهره آفتاب سوخته که چروکهای دور لب و چشمش را بیشتر و عمیق تر نمایان کرده بود، مقابلش ایستاد. از پوشش و ظاهر ساده‌اش و دستمالی که در دست داشت مشخص بود باید آبدارچی باشد. روی خوش و لحن مهربانانش کمی ته دلش را قرص کرد.

– خوش اومدی دخترم، بیو تو...

داخل شد. در بدو ورود وارد سالن نه چندان بزرگی شد که البته دورتادورش اتاق بود. گیج همان ابتدای راه ایستاد و رو به پیرمرد مهربان که با چهره‌ای بشاش نگاهش می کرد گفت:

– آقای مهندس تشریف ندارند؟

– نخیر، نیومدین؛ آقای مهندس بری چی؟!

– خب قرار بود من امروز، اولین روز کاریم رو شروع کنم. اگه ایشون نباشند منم نمی دونم چیکار باید بکنم!

– آقای مهندس زیاد نمیا اینجا، شما با همو خانوم مینایی باید صحبت کنید.

این را که گفت در یکی از اتاق‌ها باز شد و خانمی حدود چهل ساله بیرون آمد.

– ها!!!!!!، اینم خانوم مینایی...

– ممنون مش کریم، شما بفرما به کارت برس.

مش کریم به سمت گوشه انتهایی سالن که مشخص بود آشپزخانه است رفت.

– سلام خانم ماهر... خوش اومدید. مینایی هستم...

خانم مینایی هم زمان با این خوشامدگویی دستش را به سمت او دراز کرده بود. خوشبختانه دومین برخوردش نیز رضایت بخش بود چون خانم مینایی با لحنی

صمیمانه و گرم از او استقبال کرد. او هم متقابلاً دستش را به سمت خانم مینایی دراز کرد.

– سلام خانم... ممنون.

– بفرمایید داخل اتاق من...

و به سمت اتاق کوچکی راهنمایی اش کرد. خانم مینایی پشت میزش قرار گرفت. روی میز تعدادی پوشه و برگه و یک کامپیوتر قرار داشت و پشت سرش کمدی با درهای شیشه‌ای که تعدادی زنکن در آن بود. وینا روی تک صندلی اتاق، مقابلش نشست.

– اینجا رو که راحت پیدا کردید؟ مشکلی براتون پیش نیومد؟

– راستش من زیاد به این منطقه تهران آشنا نیستم چون خیلی گذرم به اینجاها نمی افتاد. در کل خیلی به ماشین شخصیم وابسته‌م... با این وجود مشکلی پیش نیومد و راحت آدرس رو پیدا کردم...

– بله، بدی این منطقه اینه که داخل طرح ترافیکه و همیشه ماشین آورد اما برای کار ما با توجه به راحت بودن دسترسیش به بازار جای مناسبیه. شما منزلتون کجا هست؟

– میدون نیلوفر... سه‌روردی شمالی...

– به هر حال بعد یه مدت عادت می کنید به تاکسی و اتوبوس...

– بله قطعاً این طوره چون آدمیزاد خیلی زود به شرایط پیش اومده عادت میکنه.

مش کریم وارد اتاق شد و صحبت شان را ناتمام گذاشت. سینی چای را اول مقابل وینا، بعد برای خانم مینایی گرفت و ظرف کوچک شیرینی را روی میز گذاشت و بیرون رفت. خانم مینایی به استکان چای اشاره کرد و گفت:

– بفرمایید... البته اگر چای داغ دوست دارید...

در حینی که هر دو مشغول نوشیدن چای بودند، وینا با دقت خانم مینایی را از نظر گذراند. چهره‌ای معمولی اما بسیار دلنشین داشت. چیزی که بیشتر از همه در صورتش خودنمایی می کرد پوست سفید و چشمان عسلی رنگش بود که البته زیر عینک پنسی اش کمتر جلب توجه می کرد. تیپش هم ساده اما تمیز و مرتب بود. مانتو و شلوار مشکی به تن داشت با کفش‌های سه سانتی به همان رنگ و شالی سبز رنگ

که طرح‌های ریز کرمی داشت. تلفن همراهش که زنگ خورد ابتدا نگاهی به شماره انداخت و بلافاصله جواب داد.

– سلام آقای کیهانی.

– سلام خانم مینایی، خانم ماهر تشریف آوردند؟

– بله تشریف آوردند و الان هم تو اتاق من هستن برای آشنایی بیشتر با هم...

– بسیار خب، پس لطفاً کارهای لازم رو انجام بدید و چگونگی وظایف‌شون رو توضیح بدید.

– بله، حتماً، خیالتون راحت...

– ممنون، اگر کاری پیش اومد میتونید باهام تماس بگیرید.

– چشم، حتماً... خدا نگهدار.

هیچ کدام لازم ندیدند در مورد این مکالمه صحبتی کنند چون از نظر وینا کاملاً مشخص بود کیهانی برای چه تماس گرفته. خانم مینایی، خودکار روی میزش را برداشت و در حال تاب دادن آن روی میز پرسید:

– شما ظاهراً گرافیک خوندید، درسته؟

– بله...

– پس چی شد که از طلا سازی سر در آوردید؟

– من عاشق کار طراحی بودم. مدتی هم کلاس‌های طراحی لباس می‌رفتم اما بعد چند وقت صرف نظر کردم چون طراحی لباس مستلزم این بود که خودت هم خیاطی بلد باشی و فکر نکنم من و خیاطی هیچ وقت سنخیتی با هم پیدا کنیم و بتونیم با هم کنار بیاییم چون واقعاً هیچ وقت حوصله دوخت و دوز نداشتیم و اصلاً با دیدن سوزن نخ عالم بد می‌شد... این شد که خواستم شانسم رو در طلا سازی امتحان کنم که دقیقاً بر عکس خیاطی عاشق این کار شدم. البته از همون ابتدا عمده کار من طراحی طلا و جواهر بود اما بعدش کار تراش سنگ رو هم در کنارش انجام می‌دادم. این کار رو دوست داشتم، یه جورایی این کار هم نوعی طراحی محسوب می‌شد و از این که سنگها رو به اشکال و سایزهای مختلف در می‌آوردم و بهشون شکل می‌دادم خوشم می‌اومد. این شد که یکی از اتاق‌های همون کارگاهی که کار می‌کردم رو ازشون اجاره کردم و با وامی که از بانک گرفتم و پس اندازی که خودم

داشتم، چند دستگاه برای برش سنگ‌های قیمتی گرفتم و در کنار کار طراحی به صورت مستقل کار تراش و طراحی سنگ رو هم برای کارگاه‌ها و طلا فروشی‌های مختلف انجام می‌دادم. به هر حال، حدود سه سال و نیمه که تو این کارم و کارم رو هم دوست دارم.

– خیلی خوبه که تو سه سال و نیم این قدر اعتبار و مهارت پیدا کردید که مهندس بین کارهای چندین طراح فقط کار شما رو پسندیدند.

وینا سر به زیر انداخت و در دل به خود پوزخندی زد و با خود گفت «چه اعتباری که کم مونده بود سر از زندان در بیارم» سرش را که بلند کرد، نگاه متعجب خانم مینایی را دید، با این وجود خود را نباخت، استکان چای را برداشت و در حال مزه کردن آن، پرسید:

– خود آقای مهندس تشریف ندارند؟

– خیر، ایشون کارگاه تولید لباس ورزشی هم دارند که بیشتر وقتشون رو اونجا هستند و کمتر به اینجا سر می‌زنند؛ من هم اینجا کارهای مالی رو انجام میدم و به عبارتی در غیاب آقای مهندس مدیریت اینجا با منه. آقای مهندس در خصوص کار شما در اینجا ترجیح دادند بیشتر روی همون کار طراحی تمرکز کنید. چون برای بخش‌های دیگه نیرو گرفتن و اگر لازم بود و ایشون صلاح دونستن می‌تونید تو بخش‌های دیگه هم از جمله تراش سنگ به همکارها کمک کنید.

وینا چیزی نگفت، به هر حال او کارمند مهندس بود و وظیفه‌اش بود که خواسته‌های او را اجرا کند. بنابر این با حرکت سر صحبت‌های خانم مینایی را تایید کرد، استکان نیمه‌اش را روی میز گذاشت و زیر لب گفت:

– باشه... هر چی ایشون بخوان...